غزل‌غربت در سرزمين بي برادري

همسايه با كابوس و همخون زخم و «نه»

جفت آهويي در به درم

با جراحتي مادرزاد برگلو...

ميراث نياي بي پناه.

رميده در ماه

قرنهاي آوارگي من

درچشمهاي خونين تو خلاصه شده است.

از من مپرس خانه ام كجاست؟

نشاني شبهاي دربه دري ام را،

از ستاره هاي سوزان تر از اشك بپرس!

از من مپرس كي ام؟

يا كجايم، و يا كه راهي كدام ناكجايم؟

ويرانم، ويرانه ام، خرابه ام، خرابم!

«خراب» آن زلف آشفتة كج

كه قرين قمر بود

و عارفي عريان از آن تار ربابي ساخت.

از من مپرس كه غريب ترين آوارگانم

و نيافته ام هيچ شبي را

تا در آن بميرم

بي آرزوي از ياد بردن خاطرات دربه دري.

 از من مپرس اهل كدام قريه دور

يا كشور بي نامم!

خسته، خراب و خرد

در جستجوي سرزميني نفرين ناشده

هرشب تا به صبح در خرابه هاي ماه مي ميرم

تا شايد روزي، يا كه لحظه اي

بر قير آن خيابان معصوم غارت شده

شعري بي دغدغة تيغ و كنده و ساطور بخوانم.

من ميوة بر شاخه نشستة درخت تنهايي ام

از من مپرس كدام ماهِ برگردِ زمين، مادرم بوده است

و كدام ستاره با من عقد خواهري بسته.

از من مپرس برادرم كيست؟

من در سرزمين بي برادري

همساية «حجت» و «ولي» و «علي» بوده ام.

من همخانة شاعري بوده ام

كه در صبحگاهي سرد

ميان جنگلي از ترس تيرباران شد.

من همراه چريكي بوده ام بي باك

كه بر نعش نور نگريست

و هرشليكش

تفكر فيلسوفي خانه نشين بود.

من گريسته ام

براي عشقي كه پايانش درياست.

براي رودي كه پايان ندارد،

براي خياباني مملو از كودكان گل فروش،

و براي آسماني،

آبي تر از پيراهن اشكهايم.

کاظم مصطفوی

salam\_khiaban